فصل هشتم

تربيت كردن آني آغاز مي شود

ماريلا بنا به دلايلي كه خودش بهتر مي دانست ، تا بعد از ظهر روز بعد به آني نگفت كه قرار است در گرين گيبلز بماند. او تا قبل از ظهر دخترك را با كارهاي خانه مشغول كرد و خودش مشتاقانه به تماشاي او نشست. هنگام ظهر ، ماريلا به اين نتيجه رسيد كه آني، دختر زرنگ و مطيعي است. كارهايش را با علاقه انجام مي دهد و همه چيز را زود ياد مي گيرد. البته تنها مشكلش اين بود كه در حين كار ناگهان غرق در خيالاتش مي شد و همه چيز را فراموش مي كرد. تا اينكه كسي يا چيزي او را از آن حال و هوا بيرون مي آورد. وقتي آني ظرف هاي ناهار را شست، ناگهان مانند كسي كه خودش را آماده ي بدترين خبرها كرده باشد ، به طرف ماريلا رفت ، صورتش سرخ شده بود. بدن لاغرش سرتاپا مي لرزيد و چشمانش گشاد شده بودند. او دست هايش را به هم قلاب كرد و ملتمسانه گفت:

-آه خانم كاتبرت ، خواهش مي كنم بگوييد مرا نگه مي داريد يا نه ؟ من از صبح تا حالا سعي كرده ام صبور باشم ، اما ديگر نمي توانم جلوي خودم را بگيرم. لطفا به من بگوييد چه تصميمي گرفته ايد.

ماريلا پاسخ داد:

-پس چرا همان طور كه گفته بودم، ابر ظرف شويي را با آب گرم نشستی؟ قبل از هر سوالي برو كارت را تمام بكن.

آني كاري را كه ماريلا گفته بود انجام داد. بعد دوباره به طرف ماريلا برگشت و به او خيره شد. ماريلا ديگر هيچ بهانه اي براي سكوت كردن نداشت، گفت:

-بسيار خوب ، فكر ميكنم ديگر وقتش رسيده كه همه چيز را بداني. من و متيو تصميم گرفته ايم كه تو را نگه داريم ،البته به شرط اينكه سعي كني دختر بچه ي کوچولوی خوبي باشی و به حرف ما گوش كنی. چي شده ، بچه؟

آني گفت:

-دارم گريه مي كنم ،اما نمي دانم چرا. نمي توانيد تصور بكنيد چقدر خوشحالم. آه خوشحال كلمه مناسبي نيست. من از ديدن جاده ي سفيد و شكوفه هاي گيلاس خوشحال شدم ، اما الان احساس متفاوتي دارم كه كلمه ي خوشحال نمي تواند توصيفش كند. سعي مي كنم دختر خوبي باشم ، البته فكر مي كنم كار خيلي سختي است ،چون خانم تامس هميشه مي گفت كه من دختر بدي آفريده شده ام. اما همه ي تلاشم را مي كنم ، شما مي دانيد چرا گريه مي كنم؟

ماريلا گفت:

-فكر مي كنم به خاطر اين است كه بيش از حد هيجان زده شده اي. بشین روي صندلي و سعي كن آرام باشی. مثل اينكه هرچيزي مي تواند راحت تو را به گريه يا خنده بيندازد. بله ، مي تواني اينجا بماني و ما سعي مي كنيم از تو خوب نگهداري كنيم. تو بايد به مدرسه بروي. اما دو هفته بيشتر تا تعطيلات باقي نمانده. بهتر است بعد از پايان تعطيلات در سبتامبر، مدرسه رفتن را شروع كني.

آني پرسيد:

-من بايد شما را چي صدا كنم؟ هميشه بگويم خانم كاتبرت ؟ خاله ماريلا چه طور است ؟

-نه ، فقط ماريلا صدايم كن. من عادت ندارم كسي به من خانم كاتبرت بگويد ، اين كلمه مرا عصبي مي كند.

آني گفت:

-ولي اين طوري به شما بي احترامي مي شود.

-نه اصلا بي احترامي نمي شود. به شرط اينكه لحن صحبت كردنت محترمانه باشد. در اونلي همه از كوچك و بزرگ مرا ماريلا صدا مي كنند، البته به جز كشيش كه به من خانم كاتبرت مي گويد.

آني مشتاقانه گفت:

-من دوست دارم به شما بگويم ، خاله ماريلا. من هرگز خاله يا هيچ فاميل ديگري ،حتي يك مادر بزرگ هم نداشته ام. ولي وقتي به شما بگويم خاله ماريلا احساس مي كنم واقعا يك خاله دارم. اجازه مي دهيد خاله صدايتان كنم ؟

-نه من خاله ي تو نيستم و دوست ندارم مرا با يك اسم غير واقعي صدا كنی.

-ولي مي توانيم در خيالمان شما را خاله تصور كنيم.

ماريلا با اخم گفت:

-نه خير من نمي توانم چنين خيالي بكنم.

آني در حالي كه چشمانش گرد شده بود ، گفت:

-يعني شما تا به حال سعي نكرده ايد چيزي را غير از آن طوري كه هست تصور كنيد ؟

-نه.

آنی، آهي طولاني كشيد و گفت:

-آه خانم، ماريلا! چقدر حيف شد.

ماريلا گفت:

-دوست ندارم واقعيت هاي اطرافم را غير از آن چيزي كه هستند تصور كنم. خداوند همه چيز را سرجاي خودش آفريده و ما نبايد اين ترتيب را در خيالاتمان به هم بزنيم. راستي خوب شد يادم افتاد آنی، برو به اتاق نشيمن ، البته مواظب باش پاهايت كثيف نباشند و پشه ها هم وارد اتاق نشوند. بعد كاغذي را كه روي بخاري هست بردار. يك دعا رويش نوشته شده و تو بايد امروز بعد از ظهر آن را حفظ كني. اصلا دلم نمي خواهد آن دعاي عجيب و غريب ديشبت را دوباره بشنوم.

آني با شرمساري گفت:

-خوب من ديشب خيلي ناشي بودم و دليلش هم اين بود كه اصلا تمرین نكرده بودم. شما كه انتظار نداريد يك نفر براي اولين بار بتواند دعاي خوبي بخواند ، درست است ؟ولي همان طور كه قول داده بودم ، ديشب بعد از رفتن به رخت خواب يك دعاي با شكوه تهيه كردم. دعاي من مثل جمله هاي كشيش ها طولاني و شاعرانه بود. ولي باورتان نمي شود ، امروز صبح كه بيدار شدم ، حتي يك كلمه از آن را به ياد نداشتم. مي ترسم نتوانم دوباره چنين دعاي خوبي بسازم. هرچند بعضي چيزها وقتي دوباره تكرار مي شوند ، به اندازه ي بار اول به دل نمي شينند. شما تا به حال متوجه اين موضوع شده بوديد ؟

-بايد به اين نكته توجه كني آني! وقتي كاري را از تو مي خواهم انتظار دارم فوري انجامش بدهي ،نه اينكه بايستي و درباره اش سخنراني كنی. حالا برو و كاري را كه گفتم بكن.

آني فوري از سالن ناهار خوري گذشت و وارد اتاق نشيمن شد. بعد از ده دقيقه ماريلا وقتي ديد آني بر نگشت، بافتني اش را كنار گذاشت و با چهره اي عبوس به دنبال دخترك رفت. آني در اتاق نشيمن بي حركت جلوي تابلويي كه بين دو پنجره آويزان بود ، ايستاده بود. دست هايش را پشتش قلاب كرده ، صورتش را بالا گرفته و از حالت چشمانش معلوم بود كه در خيالات غوطه ور شده است. پشت پنجره نوري سفيد و سبز از ميان شاخه هاي درختان سيب روي دسته هاي تاك مي تابيد و آنها را به شكل اشكالي عجيب و فضايي در مي آورد. ماريلا با عصبانيت گفت:

-آني داري به چي فكر مي كني ؟

آني از فكر و خيال بيرون آمد و به تابلويي كه زير آن نوشته شده بود، دعاي مسيح براي كودكان، اشاره كرد و گفت:

-داشتم خودم را جاي يكي از آنها تصور مي كردم. جاي آن دختر كوچولويي كه پيراهن آبی دارد، و طوري آن گوشه ايستاده كه انگار مثل من ، هيچ كس را ندارد. به نظر خيلي تنها و غمگين مي آيد اين طور نيست؟ حدس مي زنم پدر و مادر ندارد، اما خيلي دوست دارد دعا بخواند ، به خاطر همين خجالت زده بيرون جمعيت ايستاده تا كسي جز مسيح او را نبيند. من احساسش را كاملا درك مي كنم. حتما قلبش به شدت مي زند و دست هايش يخ كرده اند. مثل حالت من وقتي از شما پرسيدم ميتوانم اينجا بمانم يا نه. او مي ترسد كه نكند مسيح او را نبيند ، اما به نظر من اينطور نيست. سعي كردم خيال كنم دخترك كم كم جلو مي رود و بالاخره آنقدر به مسيح نزديك مي شود تا او را ببيند و به سرش دست مي كشد. آه! و دخترك لرزه ي لذت بخشي را در تمام بدنش احساس مي كند. اما به نظر من نقاش نبايد نگاه مسيح را اينقدر غمگين مي كشيد. اگر توجه كنيد ، مي بينيد كه او را در همه ي نقاشي ها با همين حالت كشيده اند. اما به نظر من اگر چهره اش اينقدر عبوس بود بچه ها ازش مي ترسيدند.

ماريلا كه نمي دانست چه طور اجازه داده است صحبت آني به اينجا بكشد ، گفت:

-آنی، اين چه طرز حرف زدن است؟ تو داري بي احترامي مي كني.

آني شگفت زده گفت:

-چرا؟ من تا جايي كه ممكن بود سعي كردم جملاتم محترمانه باشند. اصلا قصد بي احترامي نداشتم.

-مي دانم كه چنين منظوري نداشتي، اما اصلا درست نيست كه درباره اين چيز ها اين قدر راحت اظهار نظر كنی. و يك چيز ديگر، وقتي تو را دنبال چيزي مي فرستم ، بايد بروي و آن را فوري بياوري. نه اينكه جلوي يك تابلو ميخ كوب بشوي و هوش از سرت بپرد. آن كاغذ را بردار و يك راست به آشپزخانه بيا. بعد یک گوشه بنشين و دعا را حفظ كن.

آني كاغذ را روي ميز ناهار خوري جلوي گلداني گذاشت كه كمي قبل در مقابل نگاه زير چشمي ماريلا،آن را پر از شكوفه هاي سيب كرده بود. بعد چانه اش را روي دستهايش گذاشت و چند دقيقه اي را در سكوت ، مشغول خواندن دعا شد. پس از مدتي آني به حرف آمد و گفت:

-دعاي قشنگي است. من اين دعا را قبلا هم شنيده بودم. سرپرست يتيم خانه اين دعا را در كلاس ورزهاي يك شنبه مي خواند. اما آن موقع به خاطر صداي گوش خراش و لحن غم انگيز او ،اصلا به دلم نمي نشست. او طوري دعا ميخواند كه انگار مشغول انجام يك وظيفه اجباري است. با اين كه اين دعا اما حالت شعر دارد ،مثلا، آه، اي خداي هستي، اي نام مقدس. مثل موسيقي است. واقعا خوشحالم كه تصميم گرفتيد اين دعا را يادم بدهيد ، خانم، ماريلا.

ماريلا خيلي مختصر گفت:

-بسيار خوب ، اين قدر حرف نزن و به خواندنت ادامه بده.

آني گلدان شكوفه هاي سيب را به طرف خودش كشيد و يكي از غنچه هاي صورتي رنگ را بوسید. بعد چند لحظه اي مشغول مطالعه شد و دوباره به حرف آمد.

-ماريلا فكر مي كني بتوانم در اونلي يك دوست صميمي پيدا كنم ؟

-يک، يك دوست چي ؟

-يك دوست صميمي ، يك دوست نزدیک. يعنيكسي كه بتوانم همه ي حرف هاي دلم را به او بزنم. هميشه در روياهايم چنين كسي را تصور مي كردم، اما انتظار نداشتم روزي واقعا بتوانم چنين دوستي پيدا كنم ، ولي حالا كه يكدفعه تعداد زيادي از بهترين روياهايم به واقعيت مبدل شده اند ، فكر مي كنم شايد اين يكي هم همين طور بشود ،

فكر مي كني امكان دارد؟

-داينا بري در اورچرد اسلوپ زندگي مي كند و همسن توست. او دختر خوبي است و ممكن است وقتي به خانه برگردد با تو هم بازي شود. الان به ديدن خاله اش در كارمودي رفته است. البته بايد خيلي مراقب رفتارت باشي،چون خانم بري رفتار خاصي دارد. . او به داينا اجازه نمي دهد با دختر هايي كه خوب و مودب نيستند ،بازي كند.

آني با چشماني كه از فرط هيجان مي درخشيدند ، از لابه لاي شكوفه ها به ماريلا نگاه كرد ، و گفت:

-داينا چه شكلي است؟ موهايش كه قرمز نيست ؟ اميدوارم نباشد. من قرمز بودن موهاي خودم را يك جوري تحمل مي كنم ،اما دلم نمي خواهد دوست صميمي ام هم چنين مشكلي داشته باشد.

-داينا دختر قشنگي است. او موها و چشم هاي سياهي دارد و گونه هايش هميشه گل انداخته است. البته مودب و زرنگ بودن او مهم تر از زيباييش است.

با تربيت بودن يك كودك ، هميشه به شدت توجه ماريلا را برمي انگيخت ، اما آني اصلا به اين قسمت از حرف هاي ماريلا كه در مورد ادب و نزاكت بود ،توجهي نكرد و با خوشحالي گفت:

-واي چقدر خوشحالم كه او زيباست. خيلي خوب است كه آدم زيبا باشد ولي من در مورد خودم قطع اميد كرده ام. پس حداقل بهتر است يك دوست صميمي زيبا داشته باشم. وقتي پيش خانم تامس زندگي مي كردم ، او در اتاق نشيمن خانه اش يك كتابخانه با درهاي شيشه اي داشت. البته هيچ كتابي داخلش نبود و خانم تامس ظرف هاي چيني و گاهي اوقات شيشه هاي مربا را داخل آن مي گذاشت. يكي از درهاي كتابخانه اش شكسته بود. يك شب وقتي آقاي تامس عصباني بود آن را خرد کرده بود. اما در ديگر آن سالم بود و من هميشه با ديدن تصوير خودم در آن تصور مي كردم يك دختر كوچولو آنجا زندگي مي كند. اسم او را كيتي موريس گذاشته بودم. ما با هم خيلي صميمي بوديم. من هميشه ،مخصوصا يك شنبه ها ، ساعت ها با او حرف مي زدم و همه چيز را برايش تعريف مي كردم. ديدار كيتي تنها اتفاق آرامش بخش زندگيم بود. ما هميشه اين طور تصور مي كرديم كه كتابخانه جادو شده و اگر من تلسم آن را بشكنم مي توانم با باز كردن در آن ، به جاي ديدن قفسه ي ظرف ها و مربا هاي خانم تامس ، وارد اتاق كيتي موريس بشوم. بعد او مي توانست دست مرا بگيرد و با هم به جاي شگفت انگيزي برويم كه پر از گل و نور و پري بود و تا آخر عمر همان جا با خوبي و خوشي زندگي كنيم. وقتي قرار شد به خانه ي خانم هموند بروم،دوري از كيتي موريس قلبم را شكست. او هم خيلي ناراحت شد چون وقتي از پشت شيشه ي كتابخانه مرا بوسيد ،داشت گريه مي كرد. خانه ي خانم هموند هيچ كتابخانه اي نداشت. اما در مسيرخانه تا بالاي رودخانه ، دره ي كوچك و سبزي بود كه صدا ، آنجا به خوبي منعكس مي شد. هر كلمه اي كه مي گفتي فوري به طرفت برمي گشت. بدون اينكه لازم باشد داد بزنی. به همين خاطر من اينطور تصور كردم كه يك دختر كوچولو به اسم ويلتا آنجاست و ما با هم دوست شديم. من او را تقريبا به اندازه ي كيتي موريس دوست داشتم ، البته تقریبا، نه كاملا. شب قبل از رفتنم به يتيم خانه من با ويلتا خداحافظي كردم. نمي دانيد او با چه لحن غم انگيزي جوابم را داد. به قدري به او وابسته شده بودم كه ديگر نتوانستم در يتيم خانه ، دوست صميمي پيدا كنم.

ماريلا با جديت گفت:

-بايد اين رفتارت را كنار بگذاري. اين طور كه به نظر مي آيد تو نصف خيالاتت را باور مي كني. پس بهتر است يك دوست واقعي داشته باشي تا دوباره چنين فكر هاي احمقانه اي به سرت نزند. فقط مواظب باش درباره اين كيتي موريس و ويولتا چيزي به خانم بري نگويي وگرنه ممكن است به عقلت شك كند.

-نه من اين چيزها را براي همه تعريف نمي كنم. چون خاطره ي آنها برايم عزيز است. ولي دلم مي خواست شما هم از اين موضوع خبر داشته باشيد. واي! همين الان يك زنبور بزرگ از داخل يكي از شكوفه هاي سيب بيرون آمد. عجب جايي را براي زندگي كردن انتخاب كرده. زندگي داخل يك شكوفه ي سيب ، فكرش را بكنيد خوابيدن در چنان جايي در حالي كه باد آن را تكان مي دهد ، چه كيفي دارد. اگر من آدميزاد نبودم ، ترجيح مي دادم زنبور باشم و روي گل ها زندگي كنم.

ماريلا گفت:

-ولي ديروز آرزو داشتي يك مرغ دريايي باشي ، چرا دايم عقايدت تغيير مي كنند؟ در ضمن من به تو گفتم به جاي حرف زدن دعا بخواني ولي مثل اينكه تا وقتي تنها نماني نمي تواني جلوي حرف زدنت را بگيري. برو به اتاقت و به خواندنت ادامه بده.

-ولي من دعا را حفظ كرده ام ، فقط خط آخرش مانده.

-مهم نيست. كاري را كه گفتم بكن. برو به اتاقت و دعا را حفظ كن و تا وقتي براي درست كردن چاي صدايت نكرده ام ، پايين نيا.

آني پرسيد:

-اجازه مي دهيد شكوفه ها را همراهم ببرم؟

-نه لازم نيست كف اتاقت را هم پر از گلبرگ كني. اصلا نبايد آنها را از درخت ميكندي.

آني گفت:

-خودم هم همين فكر را مي كنم. با اين كار عمرشان را كوتاه كرده ام. اگر من يك شكوفه ي سيب بودم دلم نمي خواست كنده شوم. اما آن موقع نتوانستم در مقابل وسوسه كندن آنها مقاومت كنم. شما مي توانيد با وسوسه هاي مقاومت ناپذير مقابله كنيد ؟

-آني ، نشنيدي! گفتم برو به اتاقت.

آنی، آهي كشيد ، سپس به اتاق زير شيرواني رفت. روي صندلي كنار پنجره نشست و با خودش گفت:

-خوب ، همه ي دعا را حفظ شدم خط آخر را هم موقع بالا آمدن از پله ها ياد گرفتم. حالا بايد اتاقم را با تخيلاتم تزيين كنم. كف اتاقم يك فرش سفيد مخملي با گل هاي صورتي پهن شده و جلوي پنجره ها ،پرده هاي حرير صورتي آويزان است. كاغذ ديواري ها هم طلايي و نقره اي اند و وسايل اتاق از چوب ماهون ساخته شده است. تا به حال چوب ماهون نديده ام ، اما اسمش خيلي شيك است. اينجا هم يك كاناپه پر از بالش هاي كوچك ابريشمي صورتي، آبي و قرمز و طلايي است و من روي آنها لم داده ام. از اينجا مي توانم تصوير خودم را در آينه بزرگ و با شكوهي كه روي ديوار است ببينم. قدم بلند است. پيراهن دنباله داري از تور سفيد به تن دارم. يك صليب از مرواريد به گردنم آويزان است و روي سرم دانه ها ي مرواريد مي درخشند. موهايم سياه پركلاغي و پوستم سفيد و شفاف است. اسم من بانو كورديليا فيتس جرالد است ، ولي نه. زياد واقعي به نظر نمي آيد.

سپس برخواست و به تصويرش در يك آينه كوچك خيره شد. آنچه مي ديد يك صورت كك مكي و چشماني خاكستري بود. او با اشتياق گفت:

-تو فقط آني از گرين گيبلزی. هر چقدر هم سعي كنم خودم را بانو كورديليا تصور كنم ، باز هم خودم را همين شكلي مي بينم. اما آني از گرين گيبلز بودن ، هزاران بار بهتر از آني ايست كه به هيچ كجا تعلق ندارد.

بعد جلو رفت و با خوشحالي تصويرش را در آينه بوسيد. سپس از پنجره ي باز به بيرون خم شد.

-عصر به خير ملكه برفی، عصر به خير درختان زيباي داخل گودال، عصر به خير خانه ي كوچك خاكستري روي تپه ،اميدوارم داينا دوست صميمي من شود. در اين صورت من هم عاشق او مي شوم. اما هرگز نبايد كيتي موريس و ويولتا را فراموش كنم. چون با اين كار قلبشان مي شكند و من دوست ندارم قلب كسي را بشكنم ، حتي يك دختر كوچولوي كتابخانه اي يا يك دختر كوچولوي منعكس كننده ي صدا. بايد هر روز آنها را به خاطر بياورم و برايشان بوسه بفرستم.

آني انگشتش را روي لب هايش گذاشت و چندين بوسه آن سوي شكوفه هاي گيلاس فرستاد ، بعد چانه اش را به دستانش تكيه داد و غرق در خيالاتش شد.